

رفتی و پشت سرت باران گرفت
(با یاد عمران صلاحی)



آهنین

زنده یاد «سیاوش کسرانی» شعری دارد: **من مرگ هیچ عزیزی را باور نمی‌کنم!**

دوستی، نزدیک راه آهن مرکزی شهر پس از سلام کوتاهی می‌گوید: بچه جوادیه رفت! متوجه منظورش نمی‌شوم. نگاهش می‌کنم. اشک‌ها از زیر عینک ذره بینی درشت‌تر دیده می‌شوند. قلبم می‌لرزد. دچار دلهره می‌شوم. می‌گوید: عمران صلاحی رفت! هیچ چیز برای گفتن به ذهنم نمی‌رسد. هر دو به شدت متأثریم. می‌گویم از اندک شمار انمان هائی که زلال‌تر از اشک چشم اند، یکی کاسته شد. از او خداحافظی می‌کنم. بر سر چهارراهی، در شهری که در آن هنوز جا نیفتاده‌ام، ایستاده‌ام و نمی‌دانم به کدام سمت باید رفت. به خود می‌ایم و به راه می‌افتم و پس از نیم ساعتی خود را در خلوت همیشگی‌ام می‌یابم.

به عمران صلاحی می‌اندیشم. به خاطرات اندک و مشترک و زیبایی که پس از گریزمان از میهن خونریز، چون رگی قطع شد و آرام، همواره از آن خون می‌ریزد و این زخم درونی را کین نمی‌بیند. او را از پیش از انقلاب می‌شناختم. پس از فرار، از راه دور، با خواندن آثارش، از جمله: «حالا حکایت ماست» در دنیای سخن که به دستمان می‌رسید. نتیجه شکر پرانی هایش، بمب‌گذاری حزب الله در دفتر آن مجله بود. دیگر نمی‌توانم تنها بنشینم، به «کاوه» زنگ می‌زنم. می‌گوید: «بیا! می‌روم. با هم در اینترنت گزارش مراسم خاکسپاری او را می‌خوانیم. تابوتی با حلقه گلی سپید بر آن در میان است. به تابوت خیره می‌شویم و از راه دور چند دقیقه در کنار آن تصویر سکوت می‌کنیم. پس از آن به چهره گرفته یکدیگر نگاه می‌کنیم. کاوه می‌پرسد: جای می‌خوری؟ می‌گویم نه، آب! با آب سرد بهتر میتوانی قلوه سنگ بغضی را که در گلو داری، فرو ببری! از او، هیچ نیش و کنایه‌ای بر جان» خارج کشوری‌ها «، هرگز ننشست! در سفری که به سال ۲۰۰۰ میلادی به سوئد داشت، چند بار صحبتی تلفنی داشتیم. هیچ چیز از آن گذشته‌ای که در آن جز مهربانی در دل و در ذهن من، کاسته نشده بود. او همچنان همان رفیقی بود که رفاقت و مهربانی‌اش را نثار تو می‌کرد. از او خواستم پس از بازگشت به ایران، نامه‌ای کوتاه بنویسد به دوست مشترکی که در آلمان پناهنده شده و تقاضای پناهندگی‌اش رد شده بود. پس از بازگشتش از سوئد نامه‌اش رسید در وضع اقامت آن دوست مشترک گشایش حاصل شد، که هر کجا هست، سلامت باشد. من برای رعایت حال او، کمتر به او تلفن می‌کردم. گاهی بسیار کوتاه و با هم ترکی حرف می‌زدیم. اما او رفیق‌تر از آن بود که من فکر می‌کردم. دو سه باری تلفن کرد، تا این که يك بسته پستی به دستمان رسید. دو کتاب او بود: «نگاه يك نگاه «و» آی نسیم سحری به دل پاره دارم، چن می‌خری؟» «هر دو هم، مجموعه شعر هایش. چرا که دوستی ما با شعر در تهران شروع شد. وقتی که در سوئد بود، ضمن صحبت‌های تلفنی از او خواسته بودم، که اگر از شعرهای چاپ نشده طنزآمیز چیزی در دسترس دارد، یکی برای ما فاکس کند که در نشریه‌ای چاپش کنیم. او شعر زیر را فرستاد:

پرچم ایران
پرچم ایران که است سه رنگ
رنگ هایش را زهم واکرده‌اند
سرخ را وقت شهید کریلا
سبز را هم شال ملا کرده‌اند
از سفیدش ساختند عمامه‌ای
کله‌خر را توی آن جا کرده‌اند
با گریس و، وازلین و، واسکازین
چوب آن را نیز در ما کرده‌اند!

شعر را که خواندم، تلفن کردم و گفتم: عمران این شعر را که نمی‌شود بنام اصلی ات چاپ کرد! گفت: خودت يك نام مستعار بساز! قرار بود از این نظر بیشتر در تماس باشیم. فکر می‌کردم شاید بتوان با چاپ آثارش در خارج کمکی به او کرد، هر چند مناعت طبعش چنان بود که توقعی نداشت. اکثر نشریات و رسانه‌های خارج از کشور البته در استفاده مجانی از آثار او همت! به خرج دادند، اما دریغ از حق‌التحریر. این بود که ما هم شاخ محبت را کشیدیم و گفتیم از ما خبری به او نمی‌رسد. شرمساریم!

باری، از کاوه چند کتاب از عمران را قرض گرفته‌ام: يك لب و هزار خنده «و»، رویاهای مرد نیلوفری «و»، حالا حکایت ماست! این کتاب را باز می‌کنم. مطلب کوتاهی در آن می‌بینم بنام پیشگیری. »

مال زمان هائی که کتابفروشی‌ها را آتش می‌زدند. همچنانکه در حمله اول شان، قادیسه، کتابخانه‌ها را به آتش کشیدند. نوشته است: «پیشنهاد می‌کنیم ناشران از این به بعد کتابهایشان را روی کاغذهای نسوز یا ورقه‌های آلومینیومی چاپ کنند و به جای نخ یا سیم شیرازه بندی کنند. با این اقدام کتابهایشان در برابر حوادث طبیعی و غیر طبیعی محفوظ می‌ماند و از آب و آتش گزند نمی‌بیند. »

مجموعه‌ای از عکس‌ها، توسط آن دوست مشترک به ما داده شد. در خانه‌ای گرد آمده‌اند. از میان آن جمع دکتر جواد مجابی، محمد مختاری و عمران صلاحی را می‌شناسم. چند تن دیگر چهره هایشان آشناست اما نام شان را به یاد نمی‌آورم. مختاری قربانی اسلام عزیز شد. عمران صلاحی هم رفت، به راستی از این عده کدام رفته‌اند و کدام مانده‌اند؟

عمران صلاحی عضو کانون نویسندگان ایران بود و از امضاء کنندگان نامه معروف ۱۳۴ نفر که ترجمه شد و به وسیله یکی از اعضای کانون نویسندگان ایران (در تبعید) در کنگره جهانی نویسندگان در پراگ خوانده شد. او همواره از ادگی خود را حفظ کرد.

« بهروز »دوست آذربایجانی ما که او را می شناخت، پس از این همه سال دوری از ایران و از او با اشك از او سخن گفت.» کاوه «، طبق معمول جملاتی از او را از حفظ خواند و عجباً که کلمه مشترک هر سه ما درباره او» مهربانی «بود و هر سه نیز به این عقیده: عمران از آنگونه نادره انسان هائی بود که چاره ای نداشتی، جز آن که دوستش داشته باشی.

ظاهر و باطن

او برخلاف بعضی ها، از دور دل نمی برد و از نزدیک زهره را ظاهر و باطن اش یکی بود. در همان مجموعه» حالا حکایت ماست «، لطیفه شیرینی دارد که بسیار گویاست:

معرفه الاعضاء

یکی از دیوانه ای پرسید:» اگر قرار بود انسان فقط يك چشم داشته باشد، دوست داشتی آن چشم کجا قرار می گرفت؟ «

گفت:» روی انگشت اشاره «.

طرف پرسید:» چرا؟ «

گفت:» آنوقت می توانستم انگشتم را بکنم تو دهن جنابعالی تا ببینم ظاهر و باطنت یکی است یا نه. «

عمران هم ظریف می دید، هم ظریف می نوشت و می شود گفت که ظرافت و متانت در او جمع بود. بارها و در همه عرصه ها به سانسور و خودسانسوری پرداخته است که این دومی فرزند کریه همان اولی است و آن هم فرزند کریه جباریت هماره دچار سوءظن و همه دشمن بین:

شعر و شاعری

از آقای ع. شکرچیان متخلص به» شکر «پرسیدیم:

« تازه چه سروده ای؟ «

گفت:» مدتی است شعر و شاعری را کنار گذاشته ایم. «

پرسیدم:» چرا؟ «

گفت:» شعر عاشقانه که می گوئیم، از آن برداشت سیاسی می کنند و می گویند کودتای خزنده کرده ای. شعر سیاسی هم که می گوئیم، از آن برداشت عاشقانه می کنند و می گویند دست به تهاجم فرهنگی زده ای. «

این را هم بگویم که یکبار انتقادی هم به ما کرد و البته به همان شیوه مهربانانه خودش. گفت: نکته را خوب دیده ای، خوب پرورده ای، اما به جای آن که تلنگری بزنی و بگیزی، سیلی محکمی خوابانده ای دم گوش بابا!

باری با آوردن شعری کوتاه از او، این مطلب را به پایان بریم که دیگر راستش جان و توان آن را ندارم که به نوشتن ادامه دهم. او این شعر را در سال ۱۳۵۴ در شیراز نوشته بود:

بدرقه

مادرم روی سرم قرآن گرفت

آیه ها در پیش چشمم جان گرفت

ایرها از چارسو گرد آمدند

رفتم و پشت سرم باران گرفت...